

● سیرهٔ استاد ما ادیب / دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

اگر از طرفِ حرمِ حضرتِ رضا(ع) به‌خیابان تهران می‌آمدید، یعنی به‌سمتِ جنوب، بعد از فلکهٔ آب (که بعدها بازار رضا را در مشرقِ آن بنا کردند) کمی بعد از فلکه آب که نام رسمیِ آن «میدانِ دقیقی» بود، کمی آن طرف‌تر به‌سمت جنوب در سمتِ غربی خیابان تهران، کوچهٔ حاج ابراهیم چاووش بود و حدوداً در نقطهٔ مقابل آن کوچهٔ کربلا قرار داشت و بعد از آن در همان راسته خیابان تهران و بعد از آن کوچهٔ چَهْنُو بود که اگر آن را به‌طرف غرب ادامه می‌دادیم تا ارگ، کوچه به‌کوچه راه داشت. نام این محلهٔ چهنو را، در جغرافیای حافظ ابرو دیده‌ام و نشان می‌دهد که در قرن هشتم و اوایل قرن نهم جزء محلاتِ اصلی و معتبر مشهد بوده است. درست روبه‌روی همین کوچهٔ چهنو، که کوچهٔ نسبتاً پهن و ماشین‌روی بود، کوچهٔ ما بود یعنی کوچهٔ اعتماد، کوچهٔ تنگی بود که ماشین وارد آن نمی‌شد. و در سیلی که به‌سال ۱۳۲۶ در مشهد آمد و بسیاری منازل سمتِ خیابان تهران را خراب کرد، به‌یاد دارم که مردان کوچه آمدند و یک لت در را در برابر کوچهٔ ما قرار دادند و با ریختن مقداری شن و خاک در پشتِ آن از ورود سیل به‌کوچهٔ ما جلوگیری کردند. منزل کوچک ما در همین کوچهٔ اعتماد قرار داشت. به‌نظرم نام اعتماد را از نام اعتمادالتولیه ـ که منزلِ او در همین کوچه بود ـ به‌این کوچه داده بودند. شاید هم نام کوچه در اسناد دولتی و ثبتی کوچهٔ اعتمادالتولیه بود. در منتهاالیهِ همین کوچهٔ اعتماد،

قبل از آن‌که به‌سمت شمال و به‌طرف کوچهٔ کربلا حرکت کنیم، منزل بسیار بزرگی بود که خانواده‌ای به‌نام اعتمادی در آنجا زندگی می‌کردند و در سال‌های کودکی من یکی از فرزندانشان به‌نام رضا اعتمادی همبازیِ من بود. پسری باهوش و بسیار درس‌خوان. پدرش و عمویش که در همان منزل با آنها زندگی می‌کرد، در بازار مشهد به‌شغل پارچه‌فروشی اشتغال داشتند. این رضای اعتمادی که تقریباً هم‌سنِ من بود یکی از همبازی‌های من بود.

از نقطهٔ منزل خانوادهٔ اعتمادی ـ که احتمالاً همان منزل اعتمادالتولیه بود و کمی پلّه می‌خورد و به‌پایین می‌رفت ـ وقتی به‌سمت چپ و به‌اندازهٔ دو سه منزل به‌طرف شمال می‌رفتیم کوچه، یک پیچ به‌طرف غرب می‌خورد و مجدداً به‌سمتِ شمال ادامه پیدا می‌کرد به‌سوی کوچه کربلا.

در همین تقاطعِ کوتاه، در سمتِ جنوب کوچه منزل بزرگی بود که به‌نام منزل کمالی مشهور بود. من آقای کمالی را که با کلاه دوره‌دارِ کارمندان عصرِ رضاشاهی از خانه بیرون می‌آمد دیده بودم. مردی در سنِّ ۵۰ـ۶۰ سالگی. آیا از اولاد همان کمالیِ شاعر مقتدر و معروف خراسانی بود که در سفینهٔ فرخ نمونهٔ قصایدش آمده است؟ شاید. بگذریم. منزل کمالی که منزل نسبتاً بزرگی بود یک منزل کوچک هم ضمیمه‌اش بود که به‌نام سراچهٔ آقای کمالی شناخته می‌شد. منزل کوچکی بود که کاملاً مستقل از منزل اصلی کمالی بود.

نخستین یادهایی که از مرحوم ادیب دارم هنگامی بود که او هنوز منزلی نخریده بود و در سراچهٔ کمالی می‌نشست. به‌رهن یا به‌اجاره؟ نمی‌دانم. از این سراچهٔ کمالی تا منزل ما، به‌لحاظِ هندسی، دو منزل بیشتر فاصله نبود امّا برای رسیدن ما از منزل‌مان به‌سراچهٔ کمالی که منزل مرحوم ادیب بود باید دو ضلع و یا سه ضلع یک مستطیل را سیر می‌کردیم تا می‌رسیدیم به‌سراچهٔ کمالی، یعنی چهار پنج دقیقه راه بود.

نمی‌دانم مرحوم ادیب از کی در سراچهٔ کمالی ساکن شده بود. این قدر می‌دانم که سال‌ها پس از آن بود که یکی دوکوچه آن طرف‌تر، قدری به‌طرف شمال و قدری به‌طرف شرق، در کوچهٔ حمّام هادی‌خان منزلی خرید و تا آخر عمر در همان منزل می‌زیست.

من از سن چهار ـ پنج سالگیِ خود به‌خوبی به‌یاد می‌آورم دوران اقامت مرحوم ادیب را با همسرش که در آن سراچهٔ کمالی زندگی می‌کردند و من و مرحومهٔ مادرم به‌دیدار ایشان به‌آنجا می‌رفتیم.

شاید لازم بود که از نقطهٔ خویشاوندی خودمان با مرحوم ادیب آغاز می‌کردم. همسرِ

مرحوم ادیب که طیّبه خانم نام داشت دختر حلیمه خانم بود و حلیمه خانم دخترعمّهٔ پدرم بود و با پدرم از طریق رضاع، خواهر بود و محرم بودند. وقتی که مادرم در جوانی، صبح روز ۲۱ اسفند ۱۳۳۱ درگذشت همین حلیمه خانم با مهربانی و لطفِ بسیار ماه‌ها در منزلِ ما ماند که چراغی را روشن بدارد و خانه از زن و زندگی خالی نباشد.

حلیمه خانم یک پسر داشت به‌نام شیخ ابوالقاسم که بعدها در همین یادداشت‌ها دربارهٔ او و فضایلِ او به‌تفصیل بیشتر سخن خواهم گفت و یک دختر که آن دختر همان طیّبه خانم بود و همسرِ مرحوم ادیب.

تصور می‌کنم نخستین خاطراتِ من از طیبه خانم و مرحوم ادیب به‌سال ۲۳-۱۳۲۲ بازگردد که این زن و شوهر در همان سراچهٔ کمالی زندگی می‌کردند. قربِ جوار و قرابتِ خانوادگی سبب شده بود که رفت و آمدِ مرحومهٔ مادرم و من به‌منزل مرحوم ادیب، در سراچهٔ کمالی، مکرر و بسیار باشد و آمدنِ آنها به‌منزلِ ما.

اولین کتابی را که در روی طاقچهٔ کتاب‌های مرحوم ادیب و شاید در کنارِ بستر استراحتِ او به‌یاد می‌آورم، در همان حدود پنج ـ شش سالگی، «دیوان حکیم سوری» بود که من از عنوان آن خنده‌ام می‌گرفت بی‌آنکه بدانم «حکیم» یعنی چه و «دیوان» یعنی چه و «سوری» چرا؟

قبل از این که دربارهٔ انتقال مرحوم ادیب از سراچهٔ کمالی به‌منزل ملکیِ خودش ـ که تا آخر عمر در همانجا می‌زیست و در کوچهٔ حمّامِ هادی خان قرار داشت ـ سخنی بگویم بد نیست به‌یک منزل تاریخی در همان نزدیکی سراچهٔ کمالی اشاره کنم و آن منزل مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی بود که از منازل بسیار مشهور شهر مشهد در ۶۰-۷۰ سال قبل بود و هنوز هم آن منزل به‌همان اعتبار و اهمیت باقی است و احفادِ مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی (شهیدی) در آن منزل مراسم دههٔ عاشورا را با شکوه و جلال بسیار برگزار می‌کنند و شاید اکنون تبدیل به‌نوعی حسینیه شده باشد.

در منزلِ مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی که خود از وُعّاظ و منبری‌های بسیار خوشنام و محترم و موجّهِ مشهد بود، علاوه بر مراسم عزاداری محرّم و صفر، روزهای جمعه، صبح‌ها، نیز مجلس روضه برقرار بود و این منزل با سراچهٔ کمالی ـ یعنی محل سکونتِ مرحوم ادیب ـ یکی دو منزل بیشتر فاصله نداشت.

دربارهٔ انزوای مرحوم ادیب و یا محدودیّت انتخاب همنشینانش جای دیگر به‌تفصیل صحبت خواهم کرد. در اینجا فقط به‌اجمال می‌گویم که مرحوم ادیب حشر و نشر بسیار محدودی داشت و در این محدوده، روزهای جمعه غالباً به‌منزل مرحوم حاج شیخ

مرتضا می‌رفت و در اطاقی که در سمتِ دَرِ ورودی و سمتِ شرقی منزل بود می‌نشست و چپق می‌کشید و با مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی بسیار مأنوس بود.

به‌درستی به‌یاد ندارم که در چه سالی مرحوم ادیب آن منزل کوچهٔ حمّام هادی خان را خرید و از سراچهٔ کمالی به‌منزلِ شخصیِ خود نقل مکان کرد. تصور می‌کنم قبل از سال ۱۳۲۸ یا کمی بعد از آن بود.

منزلی که در کوچهٔ حمام هادی خان خرید و تا آخر عمر در همانجا زندگی داشت منزلی بود در سمتِ جنوبیِ کوچهٔ حمام هادی خان و پلّه می‌خورد و می‌رفت به‌پایین. البته از سطح اصلی کوچه هم دری به چند اطاقِ شمالی ـ‌که مهمانخانهٔ مرحوم ادیب در آنجا قرار داشت ـ‌باز بود ولی رفت و آمد از پلّه‌ها بود به‌پایین و بعد به‌داخل منزل و آنگاه رفتن از پلّه‌های سمتِ شمالی به‌بالا و واردِ شدن به‌اطاقِ بزرگی که مهمانخانهٔ ادیب بود.

در سمتِ غربی منزل، ایوان کوچکی قرار داشت و در کنارِ این ایوان یک اطاق تقریباً سه در چهار که دیدارهای خصوصی و خانوادگی مرحوم ادیب در همان اطاق بود و تقریباً کتابخانهٔ او را تشکیل می‌داد.

تا آنجا که به‌یاد می‌آورم در این کتابخانه قفسه‌بندی وجود نداشت و کتاب‌ها روی «رَف»ها و طاقچه‌ها چیده شده بود. البته در اطاق‌های دیگر هم مقداری کتاب بود که جزئیات آن را به‌درستی نمی‌توانم به‌یاد بیاورم. در اطاقِ تدریس مرحوم ادیب هم ـ‌که در سرْدرِ مدرسهٔ خیراتخان قرار داشت و دربارهٔ آن به‌تفصیل بیشتر سخن خواهم گفت ـ مقداری کتاب بود. آنجا نیز کتاب‌ها در طاقچه‌ها و رَف‌ها قرار داشت یعنی از قفسه‌بندی خبری نبود.

در برآوردی که حافظهٔ من اکنون پس از قریب شصت سال، از مجموعهٔ کتاب‌های مرحوم ادیب دارد، تصور می‌کنم چیزی حدود هزار و پانصد تا دو هزار جلد کتاب بود. و آنهایی را که من در عالمِ کودکی، فضولتاً باز می‌کردم، دایره‌مانندی در صفحهٔ اولش بود که در آن دایره، نام مالک کتاب، یعنی مرحوم ادیب، ثبت شده بود.

آن سال‌ها که من به‌منزل مرحوم ادیب به‌طور پیوسته رفت و آمد داشتم نسخهٔ خطی نمی‌شناختم. بنابراین نمی‌توانم به‌یاد بیاورم که در میانِ این کتاب‌ها آیا نسخهٔ خطی هم وجود داشت یا نه؟

بعد از انتقال مرحوم ادیب به‌منزلِ شخصی‌اش، فاصلهٔ منزل ما تا منزلِ او قدری دور شده بود، با این همه حداکثر ۱۲ـ۱۰ دقیقه پیاده بیشتر نبود. نزدیک‌ترین حمّام به‌منزل ما همان حمّام هادی خان بود و من گاه که به‌آن حمّام می‌رفتم، مرحوم ادیب را نیز در آنجا



● دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

می‌دیدم. نه منزل ما و نه منزل مرحوم ادیب، هیچ کدام، در آن زمان حمّام نداشت. شاید در تمام خیابان تهران ـ که یکی از مهمترین خیابان‌های آن روزگار مشهد بود ـ منزلی که حمّام داشته باشد اصلاً وجود نداشت.

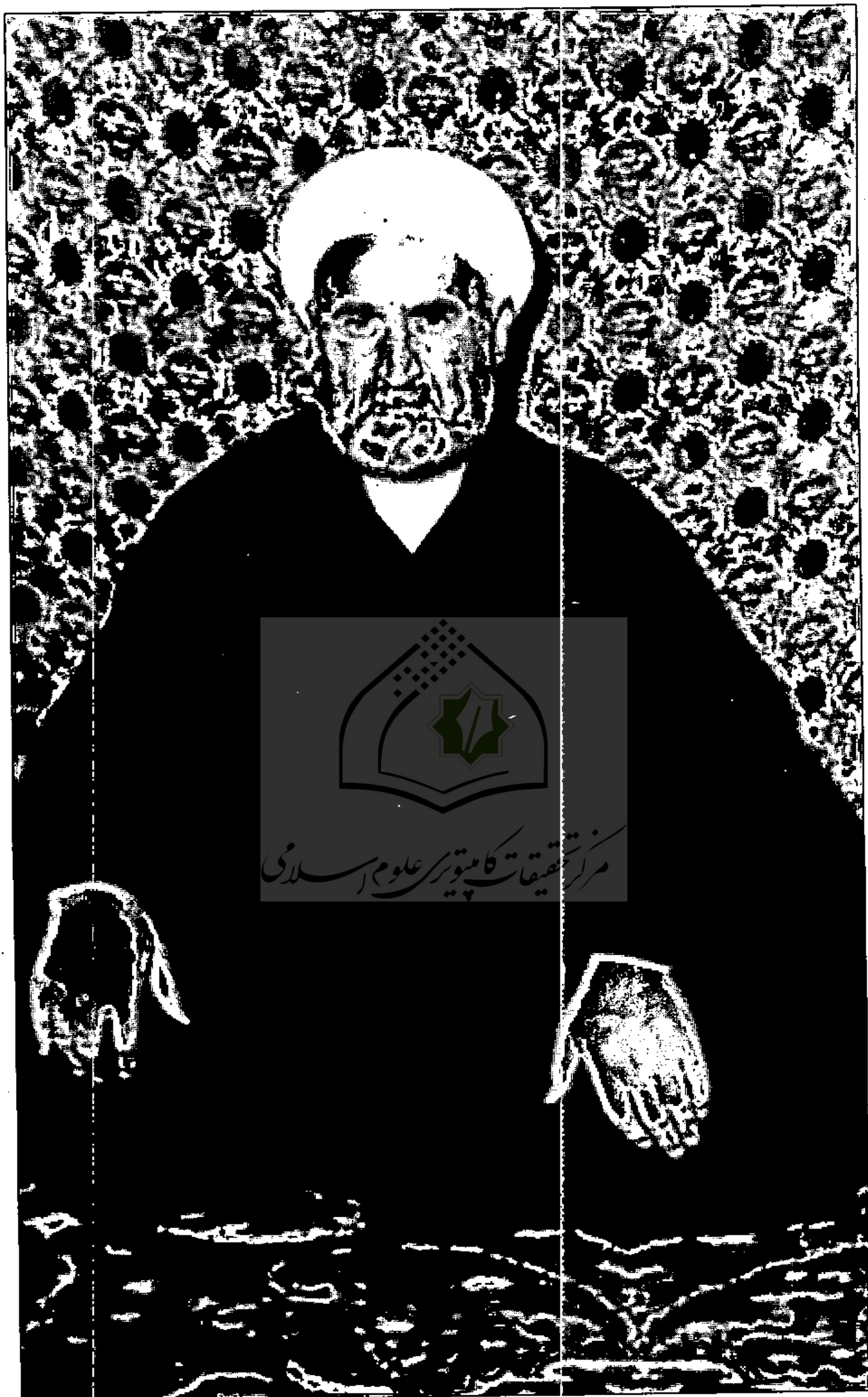
خویشاوندیِ نزدیکِ ما با مرحوم ادیب، در آغاز دورهٔ شاگردی من در خدمتِ او، یک معضلِ روانی برای طفل ۹-۸ ساله‌ای که من بودم شده بود. داستان آن از این قرار است، که من، چنان که به‌تفصیل در جای دیگر یادآور شده‌ام، هرگز به‌دبستان و دبیرستان نرفتم. در خانه، پدرم و مادرم مرا خواندن و نوشتن آموختند و فارسی و مقدمات زبان عربی در حدِّ جامع‌المقدمات، یعنی تقریباً تمام کتاب‌های آن مجموعه را از شرح امثله تا تصریف و هدایه و صمدیّه و انموذج و عوامل جرجانی و عوامل منظومه و حتی کُبریٰ فی‌المنطق را. و من بر اغلب این کتاب‌ها با همان خطِ کودکانه‌ام حاشیه دارم و «اِن قلت و قلت»های خنده‌دار. یکی از آنها که به‌یادم مانده این است که وقتی میرسیّدشریف در مبحث تناقض می‌گوید «چنانک گویی هریک از انسان و طیور و بهائم فکِّ اَسفل را می‌جنبانند در حالِ مضغ» با آن خط کودکانه در حاشیهٔ کتاب فارسی ایراد خود را به‌عربی نوشته‌ام که «هذاالمثال غلط لأن الطیورَ لامَضْغَ لهم.» و «لهم» را هم به‌ضمیر جمع مُذکّر آورده‌ام. و این‌ها همه در سنین بسیار خردسالی من بود.

وقتی در سن میانِ ۸ـ۹ سالگی مرا به‌درس سیوطی (البهجة المرضیه فی شرح الألفیه) روانه کردند روز اول که خواستم واردِ اطاقِ مدرس ادیب شوم، هم سنِّ اندک و هم جُثّهٔ کوچک و ریز و پیز من، سببِ خندهٔ طلبه‌هایی شده بود که در سن ۱۸ـ۱۹ سالگی می‌خواستند در درس سیوطی ادیب شرکت کنند. یادم هست که با شوخی گفتند تو کوچولویی باید تو را برداریم و در طاقچهٔ مدرس ادیب بگذاریم و دسته‌جمعی خندیدند. آنچه در آن روزِ نخستین بر منِ گذشت، از التهاب و دستپاچگی و ترس، به‌هیچ بیانی قابل توصیف نیست. بالأخره بر خودم مسلّط شدم و رفتم در همان صفِ جلوِ مرحوم ادیب نشستم.

مرحوم ادیب پشت به‌پنجره‌ای می‌نشست که آن پنجره به‌بستِ پایینِ خیابان باز می‌شد. ایوانک بسیار کوچکی در حدود یک متر شاید پشت آن پنجره بود. روشنی اطاق فقط از همان پنجره سرچشمه می‌گرفت نه لامپ برقی بود و نه چراغی. اصلاً در آن هنگام گویا مدرسهٔ خیراتخان برق نداشت یا بعضی قسمت‌هایش چنین بود. طلبه‌ها در اطاق‌های خود چراغ نفتی روشن می‌کردند. به‌همین دلیل روزهای ابری، هوای اطاقِ مدرس قدری تاریک می‌شد. مرحوم ادیب پشت به‌همان پنجره می‌نشست و حلقه‌های نیم‌دایره‌ای بر گردِ او از کوچک‌ترین دایره ـ که نزدیک‌تر به‌او بود ـ تا وسیع‌ترین دایره که به‌دیوارهای اطاق می‌کشید شکل می‌گرفت. سعیِ طلبه‌های جدّی این بود که در همان حلقه‌هایِ اوّل جا بگیرند. من هم در همان روز اوّل رفتم و در همان نیم‌دایرهٔ نخستین که نزدیکتر به‌پنجره و استاد بود نشستم. کتاب سیوطی چاپ عبدالرحیم را که تازه برایم خریده بودند درآوردم و منتظر شروع درس نشستم. در منزل ما کتاب نسبتاً بسیار بود ولی در آن هنگام سیوطی نداشتیم.

بگذارید از اینجا شروع کنم که مرحوم ادیب تنها استادی در حوزهٔ خراسان ـ و شاید هم سراسر ایران ـ بود که برای گذران زندگی‌اش ماهانه از هر شاگرد مبلغ ناچیزی می‌گرفت. دفتری داشت که ماه به‌ماه هر طلبه با پرداختن آن مبلغ ثبت‌نام می‌کرد. مبلغ ثبت‌نام با درس‌های متفاوت مرحوم ادیب تغییر می‌کرد. ارزان‌ترین آنها سیوطی و سپس مغنی و سپس مطول بود و درس مقامات حریری که در تابستان‌ها می‌داد گران‌ترین درس‌ها بود.

وقتی که از مدرس ادیب وارد می‌شدید در سمت غربی، بر کاغذی مستطیل روی دیوار، با خطِّ نستعلیق بسیار زیبایی نوشته شده بود «الکاسِبُ حبیبُ الله» این نوشته در حقیقت عذرِ مرحوم ادیب بود، در برابر طُلاّب که وجهی از ایشان می‌گرفت، یعنی نوعی



● مرحوم شیخ محمد تقی ادیب نیشابوری

کار و کسبِ اوست. او به‌هیچ روی حاضر نبود از اوقافِ مدرسه پولی دریافت کند یا از وجوهات شرعیه‌ای که مراجع تقلید به‌طُلّاب ماهیانه می‌پرداختند. ممرّ درآمدی هم جز همین نداشت. بنابراین در کارِ «ثبت‌نام» بسیار جدّی بود و در روزهای آغازین هر ماه، دو سه جلسه با این عبارت شروع می‌شد که: «هرکس اسمش را ننوشته است بنویسد وگرنه در درس حاضر نشود.»

روز اول را در برابر این عبارتِ «هرکس اسمش را ننوشته است...» به‌دشواری تحمل کردم و با گریه و زاری رفتم به‌منزلمان نزدِ پدر و مادرم که باید پول بدهید که من ثبت‌نام کنم. آنها گفتند مقصودِ آقای ادیب تو نیستی. و من اصرار کردم که همه باید ثبت‌نام کنند. استاد می‌گوید: «هرکس اسمش را ننوشته...» روز دوم باز همان عبارت تکرار شد و یقین کردم که من هم باید پول ثبت‌نام را بپردازم. رفتم به‌منزل و گریه و زاری که «دیدید که استاد تکرار کرد و منظورش فقط من بودم چون همه، تقریباً ثبت‌نام کرده بودند.» پدرم مبلغ ثبتِ‌نام را به‌من داد، گفت: «بگیر ببر ولی مطمْئن باش که منظور ایشان تو نیستی.» روز سوم وقتی آن عبارت تکرار شد، من که در صفِ اوّل و نزدیک‌ترین حلقهٔ متّصل به‌استاد بودم، پول را درآوردم و با ترس و لرز و خجالت نزدیک به‌استاد شدم که یعنی: «بفرمائید این هم حقّ ثبتِ نام من!» مرحوم ادیب قاه‌قاه خندید و گفت: پولت را برای خودت نگه دارا و با این عبارت آن اضطرابِ چندروزه به‌پایان رسید.

من پیش از این که به‌حلقهٔ درس ادیب درآیم بخش قابل ملاحظه‌ای از الفیهٔ ابن‌مالک را طوطی‌وار حفظ کرده بودم. شاید یک سوم یا قدری کم‌تر از آن را. داستان آن از این قرار بود که مرحوم پدرم ـ که یک فرزند داشت ـ تمامِ همّ و غمِ او این بود که به‌من چیزی یاد دهد. چون حافظهٔ بسیار نیرومندی داشتم پاره‌هایی از الفیّه را ایشان بر من قرائت می‌کرد و من، بی‌آنکه معنیِ آنها را بدانم، طوطی‌وار حفظ می‌کردم. از این بابت در تمام محافل مشهد مشهور شده بودم. وقتی با پدرم به‌منزل بعضی از علما، مثلاً مرحوم حاج میرزا احمد کفائی ـ پسر مرحوم آخوند خراسانی صاحب کفایةالاصول ـ می‌رفتیم، فضلای شهر یکی از خوشی‌هایشان این بود که مرا در خواندن ابیات الفیهٔ ابن‌مالک امتحان کنند. از هرجا یک مصراع یا یک بیت را می‌خواندند دنباله‌اش را با شدّ و مدّ بسیار ادامه می‌دادم، بی‌آنکه بدانم معنیِ آن ابیات چیست. نه تنها بخش قابل ملاحظه‌ای از الفیّه را تقریباً حفظ کرده بودم که هم در خُردسالی در سنین ۱۳-۱۴ سالگی ابیات بسیاری از منظومهٔ سبزواری را، چه بخش منطقِ آن را و چه بخش حکمت آن را، بی‌آنکه معنیِ آنها را بدانم، در حفظ داشتم.

الآن وقتی در سرِ کلاس، به‌مناسبت بحثی ادبی یا منطقی یا فلسفی بیت‌هایی از الفیّه یا منظومهٔ سبزواری را برای دانشجویان می‌خوانم آنها تعجّب می‌کنند. تعجّب آنها وقتی بیشتر می‌شود که می‌گویم من این ابیات را در سن ۹ـ۸ سالگی حفظ کرده‌ام و بعدها معنیِ آن را به‌درس آموخته‌ام.

به‌دلیل همین حافظهٔ نیرومند وقتی ادیب سیوطی را ـ که شرح الفیه است ـ درس می‌گفت و بیت به‌بیت را برطبق شرح جلال‌الدین سیوطی توضیح می‌داد من از بسیاری دیگر طلبه‌ها، چون ابیات را حفظ داشتم، در فهمِ متنِ کتاب جلو بودم. جای دیگر یادآور شده‌ام که بخش آغازی کتاب سیوطی را، پیش از آن که نزد ادیب بخوانم، نزدِ مدرّس دیگری خواندم. روز اوّلی که به‌درسِ آن مدرّس (آقای. م.م. و از علمای مشهور کنونی که اطاقش در طبقهٔ هم‌کف، سمتِ شمال غربیِ مدرسه قرار داشت) حاضر شدم، خطاب به‌سه چهار طلبهٔ دیگری که شاگردانش بودند، گفت: «لا رَجُلَ للسیوطی» می‌خواست به‌زبان عربی، جوری که من نفهمم، بگوید: این بچه مرد کتابِ سیوطی نیست و گفت: «لا رجلَ للسیوطی» می‌خواستم خودم را بکشم که این استاد به‌جای این که بگوید: «لیسَ هذا برجلٍ للسیوطی» می‌گوید «لا رَجُلَ...» و این «لا»، «لای نفی جنس» است، و جای کاربُردش اینجا نیست. اما بچگی و خجالت در برابر استاد مگر گذاشت که به‌او بفهمانم که آقا «غلط می‌فرمایید!» اندکی بعد درس سیوطی ادیب شروع شد و من درس آن استاد را رها کردم و رفتم به‌درس ادیب.

گفتم که روز اول طلبه‌ها مرا مسخره کردند و گفتند «این بچّه را باید برداریم در طاقچه بگذاریم.» بعدها، در مواردی بعضی از پرسش‌های طلبه‌های ریش و سبیل‌دار را مرحوم ادیب به‌من ارجاع می‌کرد. شاید برای تحقیر آنها که شما چه قدر کُندفهمید و می‌گفت: «از آن بچه بپرسید!»

من این سعادت بزرگ را داشتم که در محضر مرحوم ادیب، سیوطی، مغنی، مطول و حاشیه (شرح تهذیب‌المنطق تفتازانی) و مقامات حریری را در مسیر درس او با عشق و علاقه‌ای شگرف بخوانم و مطول را دو بار خواندم گمان نکنم هیچ کس دیگری چنین توفیقی نصیبش شده باشد. بار دوم که به‌درس مطول او رفتم، وقتی بود که شرح منظومهٔ سبزواری و قوانین می‌خواندم و به‌سرم زد که یک بار دیگر و با چشم‌اندازی دیگر مطول را در درس ادیب حاضر شوم. بسیاری طلبه‌ها، مرا مسخره می‌کردند که طلبه‌ای که شرح لمعه و قوانین می‌خواند مطول خواندنش چه معنی دارد؟ امّا من با نگاه دیگری این بار به‌درس مطول ادیب می‌رفتم.

در تابستان‌ها مقامات حریری به‌ما درس می‌داد و علم عروض و قافیه. عروض را از روی کتابچه‌ای که خود نوشته بود به‌ما املا می‌کرد. می‌نوشتیم. بعد توضیح می‌داد و شعرها را تقطیع می‌کرد و در اوزان مختلف شعرهای گوناگون از حافظه شاهد می‌آورد.

من تاریخ دقیق شروع درس‌های مختلف او را یادداشت نکرده‌ام. تنها در دفترچهٔ درس عروض نوشته‌ام: «کتابِ گوهرنامه در علم عروض و قافیه در تاریخ ۳۵/۲/۳ شروع شد به‌پاکنویس. چرکنویس در تاریخ شهریور ۳۴ تحریر گردید، از نسخهٔ اصل.» و این نشان می‌دهد که در هنگام آموختنِ درس عروض من شانزده سال تمام داشته‌ام. دفترِ یادداشت من با این عبارت شروع می‌شود: «کتابِ گوهرنامه در علم عروض و قافیه از تألیفات حضرتِ بندگان حجة‌الحق استادنا الأعظم آقای ادیب نیشابوری دامَ ظِلُّه العالی» و این عبارتی بوده است که آن مرحوم خود بر ما املا کرده است.

یکی از سنّت‌های قریب چهل سال معلّمی من در دانشگاه تهران ـ که همهٔ دانشجویان آن را به‌نیکی می‌شناسند ـ این است که هرگز یادداشت و کتاب به‌سرِ کلاس نمی‌برم و تمام اتّکای من به‌حافظه است. وقتی که بخواهم مثنوی یا شاهنامه یا خاقانی درس بدهم ـ یعنی متن تدریس کنم ـ مثل مرحوم ادیب کتابِ یکی از دانشجویان را می‌گیرم و درس را شروع می‌کنم. این شیوه را از ادیب آموختم. استاد بدیع‌الزمان فروزانفر نیز همین شیوه را داشت.

وقتی وارد اطاقِ مَدْرَس می‌شدیم و همه می‌نشستند مرحوم ادیب می‌گفت: «کتاب بدهید!» یکی از طلبه‌ها که در همان حلقهٔ اول نزدیک به‌استاد نشسته بود کتابش را می‌داد و خود از روی کتاب طلبهٔ کناری‌اش گوش می‌داد. ادیب می‌پرسید: کجا بودیم. می‌گفتیم: مثلاً در صفحهٔ فلان و آغاز فلان عبارت یا باب یا فصل. ادیب کتاب را می‌گشود و نگاهی به‌صفحه می‌انداخت و کتاب را می‌بست و انگشتش را لای صفحه نگه می‌داشت و از حافظه، تقریباً، تمامی آن صفحه را درس می‌گفت و گاه در این فاصله نگاهی به‌صفحه می‌انداخت و عبارات را تقریر می‌کرد.

در روزگاری که من به‌درس مطوّل او می‌رفتم معروف بود که بیست یا سی دوره مطول را ـ تا آن روزگار ـ از آغاز تا پایان درس گفته بود. به‌همین دلیل تقریباً نیازی به‌کتاب نداشت.

محبوب‌ترین درسش و از لحاظ قیمتِ ثبت‌نام، گران‌ترین درسش همان مطول بود، در میانِ درس‌هایی که در طول سال می‌داد. امّا در میان درس‌های تابستانی‌اش «مقامات حریری» از همه گران‌تر بود. حال شما تصور می‌کنید چه مقدار پول برای مطول می‌گرفت؟ همین مطولی که از همه گران‌تر بود، فقط ۳ تومان، یعنی سی ریال بود در ماه. سیوطی و مُغنی و حاشیه از این هم ارزان‌تر بود. با این همه طلبه‌های مشتاقی بودند که از



● مرحوم شیخ محمد تقی ادیب، نیشابوری در جمع شاگردان صف اول ایستاده، نفر هفتم: شیخ مهدی مدقق، نفر نهم: شیخ محمدرضا مهدی دامغانی، نفر یازدهم: شیخ محمد خرقانی

پرداختن همین مبلغِ ناچیز هم عاجز بودند. این بود که آنها در پشتِ درِ مَدْرَس و در راه‌روِ مدرس می‌ایستادند و گوش می‌دادند و از درس او بهره می‌بُردند زیرا استطاعتِ پرداخت همان دو تومان و سه تومان را نداشتند.

مدرسِ ادیب، اطاقی بود چهارگوشه تقریباً ۵ متر در ۶ متر که یک درِ ورودی داشت از راهروی که می‌رسید به‌طبقهٔ دوم و پنجره‌ای هم به‌بیرون داشت به‌طرف بست پایین خیابان برای تهویه و روشنی. دیگر هیچ دریچه و روزنه‌ای وجود نداشت. به‌همین دلیل، صبحِ اولِ وقت، هنگامی که می‌آمد و قفلِ درِ مَدْرَس را می‌گشود می‌رفت و پنجره را باز می‌کرد تا هوای اطاق کاملاً عوض شود و هوای مردهٔ راکد از فضای مدرس بیرون برود. گاهی بعضی از طلبه‌ها برای این که جایی نزدیکتر به‌استاد پیدا کنند هجوم می‌آوردند و ادیب می‌گفت صبر کنید. اجازهٔ ورود نمی‌داد، تا هوای اطاق کاملاً عوض شود. سپس می‌گفت: «بیائید.»

درس را با «بسم‌الله الرحمن الرحیم» آغاز می‌کرد و پاره‌ای از متن را می‌خواند و شروع می‌کرد به‌تفسیر عبارات. در خلالِ این یک ساعت ـ که مثلاً درس مطوّل بود ـ از شعر فارسی و عربی آن قدر می‌خواند که مایهٔ حیرت بود یعنی به‌تناسبِ مباحث کتاب و شواهدی که در متن مطول بود از شعر عرب و گاه شعر فارسی نمونه‌های بسیاری

می‌آورد و ما غالباً می‌نوشتیم.

در بسیاری موارد، قبل از این که درس را آغاز کند و با عباراتِ مصنِّف، سطر به‌سطر، حرکت کند می‌گفت: بنویسید. و این اختصاص به‌درسِ مطول او داشت که صبح اول وقت آغاز می‌شد.

این «بنویسیدِ» ادیب یکی از ممتازترین وجوهِ درس او بود. بسیاری از شاهکارهای متنبی و ابوالعلاء و دیگر کلاسیک‌های ادب عرب را بر ما املا می‌کرد و بیت به‌بیت آنها را تفسیر می‌کرد و تمام اینها غالباً از حافظه‌اش بود. تنها قصاید مَعَرّی و متنبّی و بزرگان ادب عرب نبود که ادیب بر ما املا می‌کرد، بسیاری از شعرهای فرخی و منوچهری و مسعودسعد را نیز می‌خواند تا ما بنویسیم. درس مطوّلِ ادیب، خاصة، دایرةالمعارف ادب فارسی و ادب عربی، و بی‌هیچ اغراق نمونهٔ درخشانِ درس ادبیات تطبیقی میانِ فارسی و عربی بود. در درس مقامات حریری نیز همین رفتار را داشت.

گاه از شعرهای خویش نیز بر ما اِملا می‌کرد و ما می‌نوشتیم. من به‌هیچ روی به‌خودم اجازه ندادم هرگز که در باب شعرِ او، نگاهی انتقادی داشته باشم، بگذریم.

به تناسبِ فضای درس، در کنارِ استشهاد به‌شعرهای قدما، گاه قطعه‌ای یا بیتی از خویش نیز می‌خواند. خوب به‌یاد دارم که وقتی در درس مُطوَّل، در بحث از احوالِ مُسْنَد، شعر ابن‌راوندی زندیق را که به‌جای «هُوَ الّذِي» ضمیر «هٰذا الّذِي» اسمِ ظاهر را آورده است و گفته است:

کم عاقلٍ عاقلٍ أَعْيَتْ مذاهبه
و جاهلٍ جاهلٍ تلقاهُ مرزوقا
هذا الذی ترک الأوهام حائرة
و صَيَّر العالم النحريرَ زنديقا

می‌خواند، گفت و خواجه حافظ نیز فرموده است:

فلک به‌مردمِ نادان دهد زمام مراد
تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

و ما نیز گفته‌ایم:

این نیل‌گون فلک ز نخستین جفا کند
با اهل فضل گردش ریب و ریا کند

در موردِ کلمات آخر مصراع دوّم شک دارم. بعد از پنجاه و چند سال درست نمی‌دانم که همین جور خواند یا به‌جای «ریب و ریا» کلمهٔ دیگری را آورد. حتماً در دیوان او،

صورتِ اصلی این بیت محفوظ است. حلقهٔ درس ادیب، بیش و کم نوعی جلسهٔ بحث از ادبیات تطبیقی، یعنی جستجو در بِدِهٔ بِستان‌های فارسی و عربی، نیز بود که گاه به‌تناسب موضوع پیش می‌کشید. مثلاً در درس مقامات حریری، در همان اوایل کتاب وقتی حریری بیتِ معروفِ وَأواءِ دمشقی:

فَأَمْطَرَتْ لؤلواً مِنْ نَرْجِسٍ فَسَقَتْ
وَرْداً وَ عَضَّت عَلیٰ العُنّاب بالبَرَدِ

را نقل می‌کند تا قهرمان داستانش، یعنی ابوزَیدِ سروجی نبوغِ شعری خود را به‌رُخِ حاضران بکشد، ادیب بلافاصله می‌خواند:

شبنم از نرگس فروبارید و گل را آب داد...

که البته بیتِ بسیار مشهوری است و در کتبِ بدیع فارسی، متأخرین آن را به‌همین مناسبت نقل کرده‌اند.

از شعر معاصران بیش از هرکسی از شعر ایرج، در مطاوی گفتارش، می‌توانستی ببینی که با آن لحن خاص، مثلاً می‌خواند:

دو ذَرْعی مولوی را گُنده‌تر کن — خودت را «قصّه»خوانی معتبر کن
سرِ منبر امیران را دعا کن — به صدق ار نیست ممکن با ریا کن
بگو از همّتِ این والیِ ماست — که در این فصل پیدا می‌شود ماست
بگو از سعیِ این دانا وزیر است — که سالم‌تر غذا نانِ پنیر است
تمام «قصه»خوان‌ها بی‌سوادند — تو را این موهبت تنها ندادند

و از حکیم سوری، ابیاتی ازین دست:

غیر از حلیم و روغن چیزی نمی‌پسندم
گر تو نمی‌پسندی تغییر ده غذا را

با اینکه خود را از «نسل اسکندر» می‌شمرد و نسبت «اسکندریِ هروی» را دربارهٔ خویش همواره تکرار می‌کرد وقتی قصیدهٔ بهار را می‌خواند:

آنگه که ز اسکندر و اخلافِ لعینش
یک عمر کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وَزِشِ خشم دهاقینِ خراسان
از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را

با شور و هیجان می‌خواند و بهار را می‌ستود.

در آن سال‌های نوجوانی، در اوقاتِ غیرِدرسی و فراغت‌های شهرستانی آن ایّام،

به‌هرنوع کتابی سر می‌زدم. کتابخانهٔ آستان قدس و بعدها کتابخانهٔ مسجد گوهرشاد، برای من، موهبتی بود. تمام نوشته‌های سیداحمد کسروی را خواندم. در یکی از مقالاتش کنایه‌ای داشت به‌بهار که مثلاً وقتی میرزا نصراللهِ «بهار شروانی» مهمانِ پدرِ تو بوده است و فوت شده است، تو شعرهای او را برداشته‌ای و به‌نامِ خودت کرده‌ای و تخلّص «بهار» را هم از او ربوده‌ای. در عالم کودکی و نوجوانی این نکته را با هیجان بسیار به‌عنوان یک کشفِ بزرگ نزدِ ادیب بُردم و نقل کردم و نظرِ او را در این باره جویا شدم. فرمود: «بسیار خوب! قصیده «فتح دهلی» را از چه کسی برداشته؟ «جُغدِ جنگ» را از کجا آورده است؟ مقداری از شاهکارهای بهار را نام بُرد که مربوط به‌سال‌های اواخرِ عمر بهار بود. و بدین‌گونه نظرِ خودش را دربارهٔ بهار و پاسخِ مرا به‌شیواترین اسلوبی بیان فرمود.

لحنِ ادیب، لحنی ویژه بود و کاملاً دارای سبک و اسلوب از «بسم‌الله الرحمن الرحیم» آغازِ درس که حالتی کشیده داشت تا وقتی که می‌خواست به‌نقطهٔ پایانی برسد و می‌گفت: «که بس است دیگرا» و درس پایان می‌گرفت. تمام لحظه‌های درسِ او دارای اسلوب بود چه «بسم‌الله» گفتن و چه «که بس است دیگر» گفتنش. او در خلال بحث، به‌تناسب درس و گاه به‌اسلوبِ تداعیِ معانی، حکایات تاریخی و داستان‌هایی از زندگی شاعران و ادیبان و پادشاهان و حُکّام نیز نقل می‌کرد. ادیب اطلاعات تاریخیِ بسیار خوبی داشت و در عرضه کردنِ این دانسته‌ها، نوعی ذوق و مهارت ویژه نشان می‌داد. مثل این که آن صفحهٔ مثلاً مطوّل با آن حکایت در ذهنِ او نوعی گره خوردگی پیدا کرده بود.

در طول درس اجازهٔ پرسیدن نمی‌داد. امّا قبل از شروع درس و پس از پایان آن، به‌یک یک پرسش‌ها با حوصله‌ای شگرف پاسخ می‌داد. با لذّتی تمام و وصف ناشدنی، پاسخ را ارائه می‌کرد. هرگز ندیدم که به‌هنگام پاسخ، چهره‌ای خسته و بی‌حوصله داشته باشد.

روزهای پنج‌شنبه، در راه‌روِ مدرسهٔ خیراتخان ـ که دو سوی آن سکّوی طولانیی بود ـ می‌نشست و در آنجا نیز به‌پرسش‌های طُلّاب پاسخ می‌داد.

درست روبه‌روی درِ مدرسه، در طرفِ مقابل، یعنی سَمتِ جنوبیِ بَست، دُکانِ بسیار کوچکی بود از آنِ مردی به‌نام «صَفَرعلی» که دکان صرّافیِ او بود. در داخل دکان جایی برای هیچ کس جز شخص صفرعلی نبود. امّا ادیب روی کُرسیچه‌ای که بردرِ دکان صرافیِ صفرعلی می‌نهادند می‌نشست و چپق می‌کشید. در آنجا نیز به‌پرسش‌های طُلّاب و مراجعانی که از جاهای مختلف می‌آمدند پاسخ می‌داد.

اگر آن دفترچه‌های ثبت‌نام در منزل مرحوم ادیب باقی مانده باشد فهرست نام بسیاری از افاضل عصرِ ماست و نشان می‌دهد که هرکدام در چه سال‌هایی مستفید از

محضر او بوده‌اند. مرحوم ادیب شاگردان خودش را که از درس او فارغ‌التحصیل شده بودند و در عالم ادب و علم به‌جایی رسیده بودند، وقتی یاد می‌کرد، به‌عنوان «اصحاب» از ایشان یاد می‌کرد. صحبت هرکدام از ایشان که به‌میان می‌آمد، می‌فرمود «از اصحاب است.» یعنی از شاگردان.

از اصحاب مرحوم ادیب، که به‌قول قدما شریکان من در درس ادیب بودند یعنی هم‌درسان من و شمارشان در حدود بیست ـ سی تن بود، من امروز این نام‌ها را به‌یاد می‌آورم که هرکدام در جایگاه علمی و فرهنگی برجسته‌ای قرار دارند: حضرت آقای علی مقدادی (فرزند برومند مرحوم حاج شیخ حسین علی نخودکی اصفهانی رضوان‌الله علیه)، استاد محمدرضا حکیمی، مرحوم آیة‌الله شیخ محمدرضا مهدوی دامغانی، استاد حجت خراسانی (= هاشمی مخمل‌باف) که سال‌ها بعد همان روش و اسلوب مرحوم ادیب را ادامه داد و شنیده‌ام که حوزهٔ درسش بعد از فوت مرحوم ادیب بهترین حوزهٔ درس ادبیات عرب در سی ـ چهل سال اخیر است. دکتر درهمی (استاد پاتولوژی دانشکدهٔ پزشکی مشهد)، استاد دکتر ابوالقاسم امامی گرگانی استاد دانشکدهٔ الهیات تهران (مترجم قرآن و مصحح تجارب‌الأمم مسکویه و نیز مترجم همان کتاب)، زنده‌یاد دکتر سیدمحمدحسین روحانی شهری، مترجم برجستهٔ فارسی‌گرای با تمایلات سیاسی ویژه.

اینها از اصحاب مرحوم ادیب و هم‌درسان من بودند که امروز به‌یادشان می‌آورم. در دورهٔ قبل از خودم کسانی را که از اصحاب ادیب شنیده‌ام و یا به‌یاد می‌آورم عبارتند از شهید آیة‌الله مرتضی مطهّری و حضرت آیة‌الله العظمی سیستانی (مرجع مطلق و بلامنازع جهان تشیع در نجف اشرف) و استاد دکتر احمد مهدوی دامغانی (استاد برجسته و بی‌مانند دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران در سال‌های قبل از انقلاب و استاد دانشگاه هاروارد در امروز)، استاد دکتر محمدجعفر جعفری لنگرودی (استاد برجستهٔ دانشکدهٔ حقوق دانشگاه تهران و رئیس همان دانشکده در سال‌های پس از انقلاب)، استاد دکتر مهدی محقق (استاد ممتاز دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران و نیز استاد دانشگاه مک‌گیل کانادا).

در نسلِ قبل از این‌ها نیز کسانی مانند استاد محمدتقی شریعتی مزینانی (پدرِ زنده‌یاد دکتر علی شریعتی) را به‌علم تفصیلی می‌دانم که از اصحاب ادیب بوده است. بگذارید به‌نکته‌ای درین باب اشاره کنم. در سال ۱۳۳۸ شادروان استاد شریعتی ازین بنده خواست که مقاله‌ای تهیه کنم در بابِ خدمات مسلمانان به‌جهانِ علم. من که نه از «علم» کوچکترین اطلاعی داشتم و نه از «تاریخ علم» امتثالِ امرِ آن عزیز را، رفتم به‌کتابخانهٔ



● مرحوم شیخ محمد تقی ادیب نیشابوری و هاشمی خراسانی از شاگردان اختصاصی (۱۳۷۴ هجری قمری)

آستان قدس و چند کتاب فارسی و عربی دم دست را در باب تاریخ تمدن و تاریخ علم «تورّقی» کردم و آن مقاله را تدوین کردم و در تالار دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه مشهد، در مجلسی که به‌مناسبت بعثت حضرت رسول(ص) تشکیل شده بود قبل از سخنرانیِ استاد شریعتی آن را خواندم. اولین باری بود که در جمع سخن می‌گفتم. با شرمندگی و ترس و لرزِ بسیار. آن مقاله را مرحوم فخرالدین حجازی گرفت و در شمارهٔ اوّلِ مجلهٔ «آستان قدس» چاپ کرد. بعدها در جاهای مختلف آن مقاله نقل شد و استاد محمدرضا حکیمی هم در کتاب «دانش مسلمین» خود با نگاه عنایت و لطف بدان مقاله نگریسته‌اند. بگذریم. مقاله در مجلهٔ آستان قدس نشر یافت. چندی بعد که به‌دیدار مرحوم ادیب رفتم دیدم قدری با من سرسنگین است تعجب کردم و نگران شدم. معلوم شد ازینکه من مرحوم استاد شریعتی را در آن یادداشت «استادِ علاّمه» خوانده بودم سخت دلگیر است. سرانجام پرده از دلگیری خود برگرفت که «این کسی که تو او را «استاد علامه» خوانده‌ای شاگردِ من است و....» بگذریم. خداوند هردو بزرگ را غریقِ رحمتِ بیکران خویش کناد! بی‌گمان تقصیرِ من بود که در آن عالَم جوانی و خامی، چکِ بلامَحَل کشیده بودم. ایران همیشه مرکزِ کشیدنِ این گونه چک‌های بلامحل بوده است. ما چه قدر «سیّدُالحکماء» و عقلِ «رابع عَشَر» و «خامس عشر» داریم که «میراثِ عقلانی»شان برای

بشریّت نهادنِ چهار تا «رادّه» زیرِ ضمیرِ «انّه» برای «وجود» است و «انّها» برای «ماهیّت» در زیر سطرهای «شفا» یا «اشارات» یا «اسفار» و آن غارتگرِ بی‌رحم جهانی هم با انواعِ لطایف‌الحیلِ خویش ما را، در این راه تشویق می‌کند.

تقریباً تمام کسانی را که در سال‌های اواسطِ حکومت رضاشاه تا سال‌های بعد از شهریور ۱۳۲۰ در حوزهٔ علمی خراسان به‌تحصیل پرداخته بوده‌اند، به‌علمِ اجمالی می‌توان، در شمار اصحاب ادیب به‌حساب آورد. چون علم تفصیلی ندارم از آوردن آن گونه نام‌ها پرهیز می‌کنم. به‌احتمال می‌توانم از مرحوم دکتر فلاطوری و به‌ظن متاخم به‌یقین از مرحوم دکتر حسن ملکشاهی (آشیخ حسن مازندرانی، در اطاق گوشهٔ جنوب غربی مدرسهٔ خیراتخان) و مرحوم شانچی (استاد دانشکدهٔ الهیات مشهد) و مرحوم جورابچی (زاهدی دورهٔ بعد و استاد همان دانشکده) و حضرت آیةالله محمد واعظزادهٔ خراسانی یاد کنم. و بسیار و چه بسیار و بیشماران دیگر.

آخرین سال‌های تحصیل من در محضر ادیب باز می‌گردد به‌حدود سال ۳۶ـ۱۳۳۵ که برای بار دوم به‌درس مطول او رفتم و دلیلش را پیش از این یادآور شدم. در این سالها من شرح منظومه سبزواری و قوانین میرزا قمی می‌خواندم و به‌مصداقِ «العَوْدُ اَحْمَد» رجوعی کردم به‌درس مطولِ او و این را سعادتی می‌دانم. بعضی مباحثِ «صُوَر خیال» و «موسیقی شعر» از لحظه‌های درس مطول و مقامات حریری ادیب در ذهنِ من شکل گرفته است. در یادداشت آغاز کتاب صور خیال در ۱۳۴۹ نوشته‌ام:

«اینک خوشتر است که سخنِ خویش را با سپاسگزاری و یاد نیک از یک‌یک استادان بزرگواری که در طول تحصیل در مدارس علوم اسلامی خراسان و دانشکدهٔ ادبیات مشهد و دانشگاه تهران، در زمینهٔ مباحث این کتاب از محضرشان بهره‌مند بوده‌ام به‌پایان رسانم به‌ویژه شادروان استاد بدیع‌الزمان فروزانفر (استاد دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران) و جناب آقای محمدتقی ادیب نیشابوری (استاد یگانهٔ ادبیات عرب و بلاغت اسلامی در حوزهٔ علمی خراسان) و استاد دانشمند بزرگوار جناب آقای دکتر پرویز ناتل‌خانلری (استاد دورهٔ دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران)...»

و هم اینجا یادآور می‌شوم که وقتی ادیب ابیات خاتمهٔ قصیدهٔ بی‌مانندِ بدیعیّهٔ سیدعلی‌خانِ مَدَنی شیرازی صاحب انوارالربیع را به‌شاهدِ حُسن ختام، درفصل بدیع مطول می‌خواند و ابیاتی از بدیعیّهٔ خودش را و بدیعیّه‌های دیگران را نیز این بیت سیدعلی‌خان بعد از پنجاه و چند سال هنوز در گوش من طنین‌انداز است که:

تاریخُ خَتمی لأنوارِ الرَبیعِ اَتیٰ
طیبُ الخِتام فیا طوبیٰ لمُخْتَتَمِ

و به‌طورغریزی بسیاری از چشم‌اندازهای کتاب موسیقیِ شعر در ذهن من جرقّه می‌زد. همین الآن هم که این بیت را نوشتم صدای ادیب را با تمام وجودم احساس می‌کنم. موسیقیِ [T/خ]/ در تاریخ / ختم / اتیٰ / طیب / الختام و طوبیٰ / و مختتم را چنان مشخّص و کشیده و ممتاز ادا می‌کرد که من در ضمیر خود به‌جستجوی مفاهیم دیگری از صنایع بدیعی می‌رفتم که با مصطلحات تفتازانی و سکّاکی قابل توضیح نبود. همین‌ها، سالها و سالها بعد مباحثی از کتاب موسیقیِ شعر را در ذهن من آفرید. هم‌چنان که فصل مقایسهٔ «ایماژ»های شعر شاعران عرب و شاعران فارسی در «صُوَر خیال» نوعی الهام از شیوهٔ تدریس ادیب در درس مطول و مقامات حریری بود. و هم اینجا یادآور شوم که وقتی شعرِ ابن‌راوندی را می‌خواند، چنان بر کلمات «عاقلٍ عاقلٍ» و «جاهلٍ جاهلٍ» تکیه می‌کرد که من از همان زمان به‌فکر افتادم که این چه نوع کاربُردی است. بعدها متوجه شدم که ابن‌راوندی تحتِ تأثیر زبان فارسی بوده است و در عربی این گونه تکرار وجود ندارد. سال‌ها پس از آن در کتاب سبک‌شناسی نیز فصلی درازدامن درین باره نوشتم. ادیب خود درین باره چیزی به‌من نگفت. یعنی من ازو نپرسیدم. سال‌ها بعد به‌تأثیر طنین صدای ادیب، متوجه شدم که این یک فُرمِ ایرانی و فارسی است که در هیچ زبان دیگری وجود ندارد از جمله در انگلیسی و آلمانی، تا آنجا که من می‌دانم. حال که بحث به‌اینجا کشید این را بگویم و بگذرم که شعرِ «زندیق زنده» در کتاب «هزارهٔ دوّم آهوی کوهی»، جرّقه‌های آغازی‌اش از سر درس ادیب و طرزِ خواندن او، در ذهنِ من، شکل گرفته بود تا سالها و سالها بعد سروده شد.

من از او دقت‌های شگرفی در مشترکاتِ ادب فارسی و عربی دیدم که جای نقل آن در اینجا نیست. برای نمونه یک روز که از او معنیِ این شعرِ کسائی را پرسیدم:

گُل نعمتی‌ست هدیه فرستاده از بهشت
مردم کریم‌تر شود اندر نعیم گل

بعد از توضیح معنیِ بیت یادآور شد که میانِ کلمه «مردم» و «کَریم» رابطه‌ای وجود دارد که نوعی ایهام می‌آفرینند. بعد توضیح داد که «مردم» علاوه بر معنیِ رایج آن که خلایق است «مردمِ» چشم را نیز به‌یاد می‌آورد و «کریم / کریمه» در عربی نیز به‌معنیِ مردمکِ چشم است و بلافاصله عبارت حریری را از مقامهٔ «بر قِعیدیّه» خواند که «ثُمَّ فَتح کریمَتَیْه و رأراَ بتوأمتیه» و در دنبال آن حدیثی از رسول(ص) نقل کرد که «مَنْ اَحَبَّ

کریمَتَیْهِ لم یُطالع بَعْدَ العصر» هرکه مردمک چشم خویش را دوست دارد، در شامگاه و بعد از عصر به‌مطالعه نپردازد.

لطفِ شعرِ کسائی با این توضیح ادیب چندبرابر شد که «مردم کریم‌تر شود» چه ایهام درخشانی دارد. من این گونه دقّت‌ها را در حلقهٔ درس او بسیار دیدم و اعمّ اغلبِ شاگردانش از این گونه ظرافت‌های سخن او غالباً محروم بودند. آنها همان ظاهر عبارت سیوطی و مُغنی و مطوّل را، که ادیب توضیح می‌داد، طالب بودند و لاغیر. حتی گاه از اینکه چند دقیقه‌ای درسش از معیار هر روزه طولانی‌تر شده است احساس خستگی می‌کردند.

مرحوم ادیب، در آن سال‌ها کمتر به‌حرم حضرت رضا می‌رفت و در عُرفِ مردم مشهدِ آن سالها، کسی که روزی دو بار، یا دستِ کم هفته‌ای دو سه بار به‌حرم نمی‌رفت، در ایمانش تردید می‌کردند. امّا مرحوم ادیب را عقیده بر این بود که این گونه تکراری شدنِ زیارت، آن حضورِ قلب را از ما می‌گیرد. همان چیزی که صورت‌گرایان روسی و ساختگرایان چک آن را اتوماتیزه شدن می‌گویند. یعنی باید در برخورد با هر پدیده‌ای ـ خواه هنری و خواه دینی ـ ما از آن حضور قلب لازم برخوردار باشیم و لقلقهٔ لسان و تکرارهای فارغ از معنی، هیچ لطفی ندارد. به‌همین دلیل به‌یاد می‌آورم که در یکی از شعرهایش گفته بود:

بر درِ ایشان رو، معروفْ‌وار

یعنی با همان خلوص و حضورِ قلبی که معروفِ کرخی در محضر امام رضا علیه‌السلام داشته است.

هرگز از او نشنیدم که دست ارادت، به‌پیری داده باشد ولی از مطاویِ گفتار و رفتارش ارادتی ویژه به‌شاه نعمت‌الله ولی را استنباط کرده بودم و در یکی از شعرهایش گفته بود (و این را به‌شاهد یکی از اوزان عروضی در درس عروض از او شنیدم):

شیخی حقیقت اسرار، ماهی نهان در ماهان

و در آثار منظوم او، آنها که بر ما املا می‌کرد نشانه‌های دیگری هم از این گونه سلوک روحانی آشکارا بود.

مرحوم ادیب در ولایتِ اهل بیت بسیار خالص و شدیدالتأثر بود. خوب به‌یاد می‌آورم که در درسِ مطوّل وقتی به‌رجزِ منسوب به‌امام علی‌بن ابیطالب که فرموده است:

انا الذی سَمَّتنی اُمّی حَیْدَرة
ضَرغامُ آجامٍ وَ لَیْثٌ قَسْوَرة

در بحث از احوالِ مسندالیه می‌رسید، و ایراد تفتازانی را به‌ساختارِ نحوی آن مطرح

می‌کرد که مثلاً باید گفته می‌شد سَمَّتْهُ اُمّه نه سَمَّتنی اُمّی می‌گفت:

ای تفتازانی! تو از گوشهٔ بیابانِ تفتازان خراسان رفته‌ای و قواعدی از ادب عرب را آموخته‌ای، اگر خودت اینجا نیستی روحِ تو حاضر است، بشنو و بدان که حدِّ چون تویی نیست که برکسی نکته بگیری که مظهرِ بلاغتِ زبان عرب است و بعد از قرآن کریم شیواترین کلام را در زبان عرب آفریده است.

و در این گفتار صدایش می‌لرزید و چشمانش در اشک غوطه‌ور می‌شد.

یا وقتی که شعرِ صاحب‌بن عبّاد را می‌خواند:

قالَتْ تُحب معاویة؟

قلتُ اسکُتی یا زانیة

اَتحبّ مَن شتم الوصیّ علانیة

فعلی یزید لعنة و علی ابیه ثمانیة

چشمانش از اشک لبریز می‌شد... و از شعرهای او که در مدیح امام علی‌بن ابیطالب سروده بود و بر ما املا می‌کرد این مصراع‌ها را از یک مخمسِ او به‌یاد دارم:

... تا آن که دلم بندهٔ دربارِ علی شد

تا بندهٔ انوارِ مقامِ ازلی شد

محرَم به‌حریم حَرَم لم‌یزلی شد

بر انجم و افلاک شد او آمر و سلطان

یک روز که وارد مدرسه شدم، برخلاف همیشه، دیدم مرحوم ادیب برافروخته و مضطرب، در همان راهرو مدرسه روی سکّوی راهرو، نشسته است و با لحنی خشم‌گین و درمانده می‌گوید:

«...من این وجوه را برای سفرِ حج ذخیره کرده بودم...»

معلوم شد که کسانی در شبِ قبل از روی پشتِ بامِ مدرسه، رفته بودند آجُرهای سقف راکنده بودند و با طناب وارد اطاق ادیب شده بودند و مبالغی پول راکه ادیب در لای اوراق کتابهای خود گذاشته بود، برداشته بودند. احتمالاً این افراد، از پشت دَرِ اطاق در روزهای قبل دیده بودند که او پول‌ها را در لای اوراق کتاب‌ها می‌گذارد.

معلوم نشد که چه کسانی این جنایت را مرتکب شده بودند ولی قطعاً از بیرون مدرسه نیامده بودند. همه جور «طلبه» داشتیم.

ادیب در تمامی معارف قدیم مُدّعیِ اطلاع بود. حتی از علوم غریبه هم گاه سخنی می‌گفت و اشارتی داشت. در یکی از شعرهایش که بر ما املا می‌کرد، مصراعی بود درین



● مرحوم شیخ محمدتقی ادیب نیشابوری با جمعی از شاگردان در روز میلاد ولی‌عصر (عج)، پشت سر مرحوم ادیب مرحوم حاج شیخ مهدی ناظم، مدیر دبستان معرفت، واقع در پایین خیابان مشهد که استاد واعظزاده خراسانی و دکتر مهدی محقق سال اول ابتدایی را در آن مدرسه گذرانده‌اند. (۱۳۶۸ قمری)

حدود که:

دارای طلسماتم و اسرارِ غریبم

این که این گونه علوم را از جمله طب و نجوم و امثال آن را از چه استادانی آموخته بود، خودش چیزی به‌من نگفت و من هم جرأت این که از او بپرسم نداشتم. تصور می‌کنم در این گونه معارف Self-Taught بود، مثل اکثر افاضلِ عصر ما!

ادیب، در بعضی مسائل درسی و یا در تعیین جایگاه یک کتاب، گاه عقاید عجیبی داشت. وقتی طلبه‌ها به‌او می‌گفتند کدام چاپِ «المنجد» بهتر است که ما بدان مراجعه کنیم، می‌گفت: فقط «طبع نهم» با اینکه چاپ‌های گسترده‌تر و بهتری ازین کتاب نشر یافته بود، ولی او همچنان اِصرار داشت که المنجد «طبع نهم» و لاغیر. حکمت این پافشاری را هرگز درنیافتم ولی وقتی می‌خواستم یک دوره «ابن‌خلکان» بخرم پرسیدم که کدام چاپ آن بهتر است با قاطعیت فرمود: فقط چاپ سنگی تهران. با اینکه چاپ‌های متعدد ازین کتاب در دست بود که بر دست علمای بزرگِ «عربیت» تصحیح شده بود، او همچنان بر چاپ سنگی تهران اصرار می‌ورزید. البته حکمتِ آن را بعدها دانستم یکی حواشی بِسیار مفید مرحوم فرهاد میرزای قاجار بود که از علمای بزرگ نسل خودش بوده است و دیگر صحّتِ ضبط کلمات که در عمل با آن روبه‌رو شدم. حتی در چاپِ علمی و انتقادی

استاد احسان عباس غلط‌هایی وجود دارد که در چاپ سنگی ایران دیده نمی‌شود. بنابراین تشخیص ادیب دربن باره از روی بصیرت و اجتهاد بود. دورهٔ دوجلدیِ «وفیاتُ‌الأعیانِ» چاپ سنگی را که در تاریخ ۲۴ ربیع‌الثانی سنة سبع و سبعین و ثلاثمائه و الف به‌مبلغ هفتاد تومان خریده‌ام و این به‌توصیهٔ مرحوم ادیب بوده است در میان کتاب‌های من بسیار عزیز است.

استادان او بعد از شیخ عبدالجواد ادیب نیشابوری (متوفی ششم خرداد ۱۳۰۴ شمسی) یعنی ادیب اوّل، همان شاعرِ برجستهٔ نیمهٔ اولِ قرن چهاردهم هجری عبارت بودند از مرحوم آقابزرگ حکیم (آقابزرگ شهیدی) و مرحوم شیخ اَسَدالله یزدی (مدرس برجستهٔ حکمت و دارای تجارب عرفانی بسیار ممتاز و مدفون در کوهْسنگیِ مشهد) نام این دو استادِ او را من از مرحوم پدرم که شاگرد این دو بزرگ بود شنیده بودم یعنی خود مرحوم ادیب از آقابزرگ حکیم و شیخ اسدالله یزدی، تا آنجا که به‌یاد می‌آورم، به‌عنوان استادان خودش چیزی برای من نگفت ولی از مرحوم پدرم شنیدم که ادیب هم محضر درس آن دو بزرگ را درک کرده بوده است یعنی با مرحوم پدرم در درس این دو استاد، هم‌دوره و هم‌درس بوده است.

به‌دلیل آموخته‌هایی که از طب قدیم داشت، مراجعات پزشکی هم به‌او می‌شد. یعنی وقتی در سکّوی مدخلِ ورودی مدرسهٔ خیراتخان می‌نشست، در کنار طُلّابی که برای رفع اشکالِ درس روز قبل به‌او مراجعه می‌کردند افرادی نیز برای معالجهٔ بیماری‌های خود نزد او می‌آمدند و او هم با دادن داروهای گیاهی از نوع «گُل زوفا و سکَنگور و سیه‌دانه» آنها را معالجه می‌کرد و غذایی را که غالباً به‌بیماران توصیه می‌کرد و خوب به‌یاد دارم «نخودآب» بود. با اِصرار این که هرچه بیشتر نخود را «خوب» بجوشانند.

به‌دلیل همین آشنایی مقدماتی و خودآموخته با طبِّ قدیم، هیچ گونه اعتقادی به‌طب جدید و مراجعهٔ به‌دکترها نداشت. تنها پزشکی که با ادیب حشر داشت مرحوم دکتر شیخ حسن خان عاملی بود که از مشاهیر اطبای شهرِ ما بود، پدرِ آقای ناصر عاملی شاعر خراسانی حَفَظَهُ‌الله. مرحوم دکتر شیخ حسن‌خان کتابخانهٔ بسیار خوبی داشت مشتمل بر کتب ادب و تاریخ و دیگر شاخه‌های معارف غیرطبّی. همین آگاهی از طب قدیم و عدم اعتقاد به‌طب جدید، یک بار هم مایهٔ گرفتاریِ مرحوم ادیب شده بود. گویا در انگشت ایشان زخمی پدید آمده بود و با داروهای گیاهی، و با تشخیص‌های خودش معالجه نشده بود. از مرحوم دکتر سعید هدایتی ـ استاد برجستهٔ چشم‌پزشکی دانشگاه مشهد و از دوستان انجمن ادبیِ خراسان که یکی از نیکان این عصر بود ـ شنیدم که گفت: دیروز

باری این عبد ضعیف محمدتقی بن اسدالله مشهور

به ادیب ... دارای شناسنامه ۱۷۳۱۹

هرگاه در مشهد مقدس رضوی فوت کنم اگر در

آستانه بطور مجانی دفن کردند بسیار خوب

والا بدنم را در کوه سنگی نزدیک [illegible]

ابن بزرگ رضوی و شیخ اسدالله یزدی رضوان الله

علیهما دفن کنند و در بلند لوح قبرم بنویسند

هذا قبر دفن فیه جوهر العلم وحقیقة الادب

و در حدود پانصد تومان مخارج سفر دارم با [illegible]

دیگر هرچه [illegible] داشته باشم که فرض الله [illegible]

ورثه قسمت شود. اختیار فرزندانم تا وقتی که

بحد بلوغ برسند [illegible] مادرشان میباشد و

قیم شرعی و قانونی آنهاست. اسباب صندوق

زوجه‌ام و یک [illegible] بزرگ و یک [illegible]

و سه دست رختخواب و سه عدد قالیچه و دو عدد

جاجیم و چهار کاسه چینی و هشت بشقاب چینی

و یکدست استکان نعلبکی [illegible] استکانی و هفت [illegible]

[illegible] و هرچه طلا باشد مال شخص اوست هیچ

کس دیگر مربوط نیست و هرکس از ایشان طلب نماید

بدون قبض بخط خودم قبول نیست باطل است

بتاریخ [illegible] این وصیت نامه نوشته شد

الاحقر ادیب [illegible]

وصیت‌نامهٔ مرحوم شیخ محمد تقی ادیب نیشابوری به خطّ خودش

در بیمارستان بودم (احتمالاً بیمارستان شاهرضا) دیدم مردی آمده است و می‌گوید:

«من ادیب نیشابوری، مدرّسِ آستانِ قدسِ رضوی، این دستِ مرا چه کسی باید معالجه کند؟»

مرحوم دکتر هدایتی که از ما، بارها و بارها فضایل ادیب را شنیده بود و غیاباً به‌او ارادتی یافته بود، باورش نشده بود که این شخص واقعاً ادیب نیشابوری است. حتی فکر کرده بود که دروغ می‌گوید و قصدش سوءاستفاده از نام ادیب است. با بی‌اعتنایی گفته بود: «آشیخ، برو بنشین تا نوبتت شود.» تعبیری در این حدود. بعداً که این واقعه را نقل کرد و من به‌او توضیح دادم که آن شخص به‌راستی ادیب نیشابوری بوده است، مرحوم دکتر سعید هدایتی خیلی اظهار شرمندگی و تأسف کرد. خداوند هردوشان را غریق رحمت بی‌پایان خویش کناد!

این دکتر سعید هدایتی که سرانجامی دردناک یافت و بر اثرِ تصادف اتومبیل سالها و سالها در گوشهٔ بیمارستانی ـ که خودش به‌یاری دوستانش برای فقرا ساخته بودند و به‌نام دارالشفای حضرت موسیٰ‌بن جعفر(ع) بود ـ در خیابان تهران، در همان بیمارستان تا آخر عمر بستری بود و از کمر و از نخاع فلج شده بود. من و نعمت آزرم کتاب شعرِ امروز خراسان را به‌همین دکتر سعید هدایتی تقدیم کرده‌ایم.

در سال‌هایی که من دیگر در تماس با ایشان نبودم، حدود سال ۱۳۴۰ به‌بعد گویا آخرین باری که مرحوم سید جلال‌الدین طهرانی نایب‌التولیهٔ آستان قدس رضوی شده بود، از مرحوم ادیب ـ که با یکدیگر در درس ادیبِ اوّل گویا هم‌دوره و همدرس بوده‌اند ـ خواستار شده بود که به‌جای تدریس در مدرس خودش، یعنی در اطاقِ سرْدرِ مدرسهٔ خیراتخان، حوزهٔ درسش را به‌رواق شیخ بهائی در حرم انتقال دهد و عنوان «مُدرِّسِ آستان قدسِ رضوی» را بپذیرد. ایشان هم پذیرفته بود و از این تاریخ به‌بعد جَلَساتِ درس ایشان در رواق مرحوم شیخ بهائی تشکیل می‌شد. و دیگر از طُلاّب برای حق‌التدریس وجهی قبول نمی‌کرد.

هروقت به‌مشهد مشرف می‌شدم برای دستبوسی به‌خدمتش می‌رفتم و ایشان در مکاتباتش ـ که چند نامهٔ آن را به‌یادگار نگه داشته‌ام ـ با عنوان «نورچشمی آقارضای شفیعی» با چه لطف و محبتی از من یاد می‌کرد درست مانند یکی از فرزندانش. دریغا که به‌هنگام درگذشت ایشان در سال ۱۳۵۵ من در دانشگاه پرینستون بودم و نتوانستم خود را به‌ایران برسانم و در مراسم ترحیم آن بزرگ حاضر شوم.

پیش از آن هروقت به‌مشهد مشرّف می‌شدم یکی از نخستین وظایفِ شرعیِ خودم را

دستبوسی ایشان و زیارت ایشان می‌دانستم. از احوال تهران و استادان تهران که می‌پرسید (با اینکه با علامهٔ بی‌نظیر و نادرهٔ دهر بدیع‌الزمان فروزانفر محشور بودم) برای شادی خاطر او و سپاس از زحماتی که برای من کشیده بود این بیت متنبی را در پاسخش می‌خواندم که:

قواصِدَ کافورٍ توارِکَ غیرِه
وَ مَنْ قَصَدَ البحر اِستقَلَّ السّواقیا

و این بیت نابغهٔ ذبیانی را:

فأنّکَ شمسٌ و الملوکُ کواکبٌ
اذا طَلَعَتْ لم یُبْدِ منهنّ کوکبُ

که هم در درس مطول و مبحث تشبیه مجمل از خودش آموخته بودم و او احساس نوعی شادمانی می‌کرد از این حق‌شناسیِ من.

مرحوم ادیب به‌سال ۱۳۱۰ قمری / ۱۲۷۶ شمسی در خیرآباد نیشابور متولد شده بود. نام پدرش، اگر درست به‌یادم مانده باشد، مرحوم شیخ اسدالله بوده است. این شیخ اسدالله مقیم خیرآباد نیشابور و با کدکن مرتبط بوده است. همسرِ مرحوم ادیب دختر دخترعمهٔ پدرم و از اهالی کدکن بود چنان که پیش از این یاد کردم. به‌یاد می‌آورم که مرحوم ادیب در نسبِ خودش عنوان «اسکندری هروی» را در درس عروض و در مقدمهٔ رسالهٔ کوچک عروضی خودش بر ما املا می‌کرد «محمدتقی ادیبِ راموزِ بهاور» و با عنوان «اسکندری هروی». از خصایص آن بزرگ بود که می‌خواست تا شاگردانش او را با عنوان «حجةالحق استاد اعظم ادیبِ راموزِ بهاور» بشناسند و ثبت کنند و ما نیز به‌همین صورت در دفاتر یادداشت خود ثبت می‌کردیم.

این نوع سلیقهٔ او حاصل انزوای بیش از حدِّ او بود. جز افراد بسیار نزدیک خویشاوندش ـ مثل خانوادهٔ ما ـ و چند تن انگشت‌شمار با هیچ کس رفت و آمد و حشر و نشر نداشت. فقط با شاگردانش، آن هم در همان حلقهٔ درس و در مدرس خویش، با هیچ کسی آمیزش نداشت. از آنها که می‌توانم به‌یاد آورم و بگویم که با آنها حشر داشت (غیر از افرادِ خویشاوندش) یکی مرحوم دکتر شیخ حسن‌خان عاملی (متوفّی ۱۳۳۲ شمسی) بود، دیگری مرحوم حاج شیخ مرتضای عیدگاهی بود. دیگری مرحوم ولایی (کتابشناس برجستهٔ کتابخانهٔ آستان قدس رضوی) و مرحوم ریاضی، مؤلف کتاب دانش‌وران خراسان و شاید چند تن دیگر که علی‌التحقیق عددشان به‌شمار انگشتان دو دست نمی‌رسید.

به‌دلیل همین انزوا بود که ادبای رسمی مشهد ـ آنها که بیرون حوزهٔ طلبگی بودند ـ

امثال مرحوم فرخ و گلشن آزادی و دیگران به‌او نگاه مثبتی نداشتند. عبارتی که مرحوم گلشن آزادی در کتاب «صد سال شعر خراسان» در حق مرحوم ادیب نوشته است قدری بی‌انصافی است. از مرحوم ادیب شنیدم که در سالهای تأسیس انجمن ادبی در خراسان گویا مرحوم فرخ و یا نصرتِ منشی‌باشی -که بر فرخ تقدمِ سنّی داشت و عملاً رئیس انجمن ادبی بود- از مرحوم ادیب دعوت کرده بودند که عضویّتِ انجمن را بپذیرد و در جلسات آن حاضر شود، او فرموده بود: «اگر شما هفته‌ای یک ساعت «جَلْسَةُ الأدب» دارید من هرروز و هرساعت جلسةالأدب دارم.» و نرفته بود.

انزوای بیش از حدّ و توغُّلِ در کتاب‌های کهن او را از هرچه به‌زمانهٔ ما تعلق داشت دور می‌کرد مثل همان قضیهٔ بی‌اعتقادی به‌طبّ جدید یا سوار ماشین نشدن. شاید شما باور نکنید که مردی تمام عمر در مشهد نیمهٔ دوّمِ قرن بیستم زندگی کند و سوار ماشین نشود. می‌گفت: «مَرْکبِ شیطانی است!» و هرگز سوار ماشین نشد. اگر ضرورتی پیش می‌آمد از درشکه استفاده می‌کرد. تا من در مشهد بودم یعنی تا بهارِ سال ۱۳۴۴ یعنی حدود ده سال قبل از فوتش نشنیدم که او راضی شده باشد که سوار ماشین شود. ماشین «مرکب شیطانی» بود. همین گونه تَلَقّی از حیات در نوعِ سلیقهٔ شعری او هم اثر گذاشته بود که من به‌هیچ روی به‌خودم اجازه نمی‌دهم که در آن وادی نظری انتقادی داشته باشم. ادیب برای من عزیز است و قدسی، و در امورِ قُدسی نگاهِ انتقادی و تاریخی نمی‌توان داشت.

همین انزوای بیش از حدّ سبب شده بود که نمی‌دانم روی چه مقدماتی، او را، یک بار، در مجلس سلام شاه در حرم مطهّرِ حضرت رضا(ع) حاضر کرده بودند. چه جوری توی جلدِ او رفته بودند و او را بدانجا کشانده بودند؟ نمی‌دانم. ادیب اهل این گونه کارها و جاه‌طلبی‌ها نبود. احتمالاً به‌عنوانِ این که «شما حالا مدرّسِ آستان قدس رضوی هستید و...» و مثلاً این‌گونه تلقینات او را بدانجا کشانده بودند. گویا وقتی که شاه از برابرِ حاضران می‌گذشته بود، مرحوم ادیب شروع کرده بود به‌خواندن قصیدهٔ معروف ابومنصور ثعالبی که بیت اول آن جزء شواهد مطول است در بحث تقدیم مسند بر مسند الیه، از جهتِ تفأّل:

سَعِدَتْ بغُرّة وَجْهِکَ الأیّامُ
وَ تَزَیَّنَتْ بلقاءِکَ الأعوامُ
وَ ترفَعَتْ بکَ فی المعالی همّة
تَعیابها مِنْ دونها الأوهام...

و پیش خودش فکر کرده بود که او در جایگاه ابومنصور ثعالبی است و شاه هم در



● از راست: مرحوم حاج حسین آقای شهیدی عیدگاهی (فرزند مرحوم حاج شیخ مرتضی شهیدی عیدگاهی) در کنار مرحوم ادیب ثانی

جایگاهِ سلطان محمودِ غزنوی، بعد از فتح سیستان و زرنج و حالا شاه ـ که یک بیت شعر فارسی در حافظه‌اش نداشت و اصلاً به‌ادبیات و هنر سرِ سوزنی علاقه‌مند نبود ـ محوِ زیبائی این قصیده عربی می‌شود و دستور می‌دهد که دهان «انشادکنندهٔ» شعر را پُر از جواهر کنند. این را از باب ایجاد فضای تاریخی گفتم وگرنه ادیب با سلطنتِ فقر خویش ازین حرف‌ها بی‌نیاز بود. شاه که احتمالاً ذهنش در آن لحظه مشغول یکی از مسائل «اوپک» یا به‌یاد یکی از «ده‌ها معشوقهٔ» داخلی و خارجی خودش بود، (خاطرات عَلَم دیده شود) بی‌اعتنا رد شده بود و پُرسیده بود که این آشیخ، چه می‌گوید؟

من ادیب را فقط از چشم‌اندازِ یک معلم، یک استاد و مدرّسِ ادبیات عرب می‌نگرم و او را در کار خود در اوج می‌بینم. جز این هم از او نباید توقّع داشت نه به‌شعرش کاری دارم و نه به‌تألیفاتش. شاید نشرِ شعرها و آثارش چیزی برمقام او نیفزاید.

یک نکته را هم در باب دیوان جمال‌الدین محمدبن عبدالرزاق ـ که به‌نام او چاپ شده است ـ هم اینجا یادآور شوم تا آنها که در حقِ او به‌دیدهٔ انتقادی می‌نگرند، از این بابت خلع سلاح شوند. مرحوم ادیب بارها و بارها به‌من فرمود که من در چاپ دیوان جمال عبدالرزاق هیچ دخالتی نداشتم. کتابفروشی ـ که الآن اسمش را به‌یاد ندارم و روی کتاب اسمش ثبت شده است ـ می‌خواسته است دیوان جمال را چاپ کند و نسخه‌ای به‌خطِّ

مرحوم عبرت نایینی را به‌چاپ سپرده بوده است از مرحوم ادیب خواسته بود که تقریظ مانندی دراین باره بنویسد و او هم چند سطری نوشته بود و ناشر هم رفته بود بخش مربوط به‌جمال عبدالرزاق از کتاب سخن و سخنوران استاد فروزانفر را در دنبال یادداشت ایشان گذاشته بود. هرکس از کُنْهِ ماجرا بی‌خبر باشد خیال می‌کند که مرحوم ادیب عباراتِ استاد فروزانفر را انتحال کرده است. حال آن که روحِ او از این کار، به‌کُلّی، بی‌خبر بوده است و عملاً در برابر کاری انجام شده قرار گرفته بود. هیچ وسیله‌ای برای تکذیب نداشت. تنها به‌ما که شاگردانش بودیم به‌طور شفاهی این سخن را می‌گفت.

تمامِ این یادداشت ستایشنامهٔ آن بزرگ است. بگذارید در پایان دههٔ اول قرنِ بیست و یکم قدری هم با آن استاد بزرگ برخورد انتقادی داشته باشیم. همین انزوای عجیب و استغراق در کتاب‌هایی مُعیّن و محدود، و عدم تماس با دیگران و حتی نوعی قبول نداشتن دیگران سبب شده بود که او تصوری بسیار عجیب از فرهنگ بشری داشته باشد، حتی در همان رشتهٔ خودش که تحقیق در متون مُعینی از قبیل سیوطی و مغنی و مقامات حریری و مطول بود. به‌فلسفه و ریاضی‌دانی و طب و نجومش کاری ندارم. او نمی‌دانست که در هرگوشهٔ نحو و صرف و فقه‌اللغهٔ زبان و تاریخ ادبیاتِ عرب، امروز، چه محققان بزرگی در دانشگاه‌های اروپا وجود دارند و حتی از اینکه در مصر و لبنان و عراق و سوریّه و حتی هند، چه دانشمندان بزرگی هستند که دامنهٔ تخصّص و اطلاعاتشان تا به‌کجاهاست؟ شاید اسم عبدالعزیز المیمَنی یا محمدکُرد علی یا احمد تیمورپاشا را از نسلِ قبل از خودش نشنیده بود و اگر شنیده بود از دامنهٔ کارهای ایشان آگاهی نداشت. آخرین و جدیدترین اطلاعات، برای او، در این زمینه‌ها، تاریخ آداب اللُّغهٔ جُرجی زیدان بود. و «طبع نهم» المنجد درین جهانِ ساده و روستائی‌اش نوعی گرفتاری «مرد نحوی» و «کشتیبانِ» مثنوی را داشت بعضی از علاقمندان او ـ که اصرارِ بر نشرِ آثار او دارند، امروز گرفتار چنین تصوری هستند و غافل‌اند از اینکه امتیاز او، در معلّمی و تدریس همان کتاب‌ها، در فضای مشهد و ایرانِ آن سال‌ها بوده است و جِدّیّتی که در تربیتِ شاگردان خود داشته است ولاغیر.

قوتِ غالبِ مردم کشورِ ما، همیشه «شایعه» بوده و ستون فقرات تاریخِ ما را ـ بعد از روزگار رازی و بیرونی به‌ویژه بعد از مغول ـ «حجّیتِ ظن» همیشه شکل داده است. در زمانی که ما مستفید از محضرِ آن بزرگ بودیم شایعات عجیبی در پیرامون او وجود داشت که مثلاً بارها او را برای «ریاستِ دانشگاه الأزهر» دعوت کرده‌اند و او نپذیرفته. یا برای «تدریس ادبیات عرب در دانشگاه قاهره». طَلَبه‌های ساده‌لوحی که این گونه

شایعات را دامن می‌زدند، چه تصوّری از «او» و چه تصوری از ریاستِ «الأزهر» یا «دانشگاه قاهره» داشتند؟ حتی بعضی از همان آدم‌ها، شایعهٔ نوعی «کرامات» را هم برای ایشان دامن می‌زدند. به‌قرینهٔ صارفهٔ «الأزهر» و «دانشگاه قاهره»، آن کرامات هم قابل درک است.

امیدوارم آیندگان و اکنونیان به‌ویژه فرزندان برومندِ آن بزرگ حمل بر ناسپاسی نکنند. من از روحِ بزرگِ آن استاد بی‌مانند عذر می‌خواهم که چنین جسارتی را مرتکب شدم و حقیقتی را که روزی باید روشن شود، با خوانندگان این یادداشت در میان نهادم. باز هم تکرار می‌کنم که او معلّمی دلسوز و برکارِ خود مسلّط و جدّی بود و در پرورش نسل‌های پی در پیِ فاضلان حوزه و دانشگاه بزرگ‌ترین سهم را در عصرِ خود و در رشتهٔ خود داشت. چه کرامتی ازین بالاتر؟ آن هم در مملکتی که هیچ کس در کارِ خود جدّی نیست و به‌گفتهٔ فروغ فرّخ‌زاد مملکتِ «ای بابا ولش کن!» است، یعنی «مرزِ پُرگهرا». تا «قوتِ غالبِ» ما ایرانیان شایعه است و ستونِ فقراتِ فرهنگ ما را «حُجّیتِ ظنّ» تشکیل می‌دهد روز به‌روز ازین هم ناتوان‌تر می‌شویم و گرفتارِ شایعه‌های بزرگتر و خطرناک‌تر. سرانجام باید روزی، جلوِ این گونه «تابو»پروری‌ها گرفته شود و صبحدم «رئالیته» از شبِ تاریخی و تخیّلیِ ما، طلوع کند. تمامِ رسانه‌های این مملکت در خدمتِ دامن زدن به«حُجّیتِ ظنّ» و شایعه‌پروری‌اند و این برای نسل‌های آینده بسیار خطرناک است. از حشیش و تریاک و هروئین و شیشه و گراس هم خطرناک‌تر است.

خط و تألیفات و شعر او را نباید معیارِ فضلِ او قرار داد. او را باید از منظر یک مدرّسِ بی‌نظیر متون ادبیات عرب، در نظام آموزشی قدیم، بررسی کرد. در چنان چشم‌اندازی بی‌همانند بود. اگر کسی امروز بخواهد از روی کلیله و دمنه یا گلستانی که مرحوم میرزا عبدالعظیم خانِ قریب نشر داده است، دربارهٔ مقام شامخ و والای او در حوزهٔ تعلیم و تربیت نسل‌های مختلف قرن بیستم ایران داوری کند، اشتباه کرده است. همچنان که کسی نقاشی‌های ملک‌الشعراء بهار را معیار نقد شعر او قرار دهد یا به‌اخوان ثالث و فروغ و شاملو و سایه از روی مدرکِ تحصیلی‌شان بخواهد نمرهٔ شاعری بدهد.

مرحوم ادیب در دورهٔ رضاشاه، در دبیرستان «معقول و منقول» یا چیزی به‌نام دانشکدهٔ معقول و منقول که در مشهد تأسیس شده بود تدریس می‌کرده است. نخستین دیدارهایی که از او در سراچهٔ کمالی به‌خاطر دارم و من در آن هنگام ۵-۴ ساله بودم، او را معمّم به‌یاد نمی‌آورم لباسی که در منزل می‌پوشید شلواری بود که به‌جای کمربند دوبندِ اُریب قیقاج از روی شانهٔ او رد می‌شد، به‌جای کمربند یا بندِ شلوار. شاید در دورهٔ

رضاشاه عمامه را به‌کناری نهاده بود و بعدها در سالهای بعد از شهریور، مثل بسیاری از طُلّاب و علما، دوباره لباس روحانی به‌تن کرده بود. این قدر بر من مسلّم است که او در آن سالها نوعی همکاری با وزارت فرهنگ داشت و شاید در بعضی از دبیرستانها، مثلاً دبیرستان فردوسی مشهد، در خیابان پُلِ فردوس، از متفرعاتِ خیابان تهران، تدریس می‌کرد. بعدها، این کار را رها کرد و به‌همان تدریس در مدرسهٔ خیراتخان قناعت ورزید.

ادیب در کارِ تدریس خود بسیار منظم بود. سر ساعت درسش را شروع می‌کردو برای هر درسی حدود یک ساعت تا یک ساعت و ربع وقت صرف می‌کرد، در این یک ساعت یا یک ساعت و ربع یک صفحه و گاه کمی بیشتر از مطول را ـ از روی چاپ عبدالرحیم یا محمدکاظم ـ با دقّتی حیرت‌آور درس می‌داد، به‌گونه‌ای که اگر کسی با هوش و حافظهٔ متوسط، نیمی از حواسش را به‌درس میداد، هیچ ابهام و پرسشی برایش باقی نمی‌ماند تا چه رسد به‌آنها که هوش و حافظه‌ای نیرومند داشتند و سراپا گوش بودند و تقریرات استاد را یادداشت می‌کردند.

من به‌دلیل اتکای بیش از حدّ به‌حافظه‌ام به‌اختصار تقریرات استاد را برای خودم می‌نوشتم در حدّی که از روی آن مختصر، کُلِّ گفتار استاد را بتوانم به‌یاد بیاورم. امّا بودند کسانی که تمام جزئیات گفتار ادیب را ـ با تمام دقایق و حکایات و حتی شوخی‌ها و طنزهایش ـ یادداشت می‌کردند، و در میان هم‌درسان من، آقای هاشمی مخمل‌باف (یعنی حجةالحق ابومعین امروز) تمام فرمایشات ادیب را تندنویسی می‌کرد و حتی درمنزل آنها را پاکنویس می‌کرد و روز بعد با پرسیدن از دیگران کم و کسریِ یادداشت‌هایش را تکمیل می‌کرد. آقای هاشمی مخمل‌باف دفترهایی داشت بیاضی مثل طومارهای نوحه‌خوانان، که عطفِ کوچک ولی صفحات نسبتاً درازی داشت با جلدهای چرمی. اگر آقای هاشمی آن دفترها را نگه داشته باشد، سَنَدِ بسیار ارزشمندی است از شیوهٔ تدریس مرحوم ادیب، نوعِ حاشیه رفتن‌ها و فوائدِ جَنبیِ هر درسش، شعرهای فارسی و عربی‌یی که می‌خواند و نوعِ مثال‌هایی که برای تقریر مطلب داشت و این مثال‌ها نوعی کلیشه بود. بارِدوم که به‌درس مطوّل او رفتم متوجه شدم که در هرصفحه یا فصل کجا عیناً همان حکایت یا مثل را نقل می‌کرد. این عیبِ کارِ او نبود بلکه ورزیدگیِ او را در تقریرِ درس نشان می‌داد که برای هرنکته‌ای، فُرمِ ویژه‌ای از بیان را آماده داشت.

درس ادیب تعطیل‌بردار نبود. می‌گفت «اگر من بخواهم مثل اینها (منظورش علمای حوزه بود) به‌هر بهانه‌ای درسم را تعطیل کنم باید اصلاً درس نگویم. چون یکصد و بیست و چهار هزار پیغمبر بوده و در طول سال، هر روزی وفات چند تا از اینهاست.» جز همان تاسوعا و عاشورا و چند تعطیل اساسی، مثل ایّامِ نوروز تعطیل دیگری را قبول

نداشت. در میانِ برف و باران و یخ‌بندان، به‌هرزحمتی بود، سرِوقت خود را به‌مدرسه می‌رسانید. همین امر هم سبب شد که در یکی از این زمستان‌های سرد و یخ‌بندانِ مشهد وقتی می‌آمده بود برای درس افتاده بود و پایش شکسته بود. مدت‌ها خانه‌نشین شده بود. من در آن ایام دیگر در تهران بودم و این گونه صحنه‌ها از زندگی او را ندیدم.

تمام سال در حال تدریس بود. درس‌های تابستانی‌اش عبارت بود از تدریس معلقات سبع، مقامات حریری، عروض و قافیه و در طول سال هم سیوطی، مغنی، حاشیه، مطول و شرح نظام. در دوره‌ای که من سعادت شاگردی او را داشتم شرح نظام گفتن او را ندیدم و به‌یاد نمی‌آورم امّا گویا برای طلبه‌های نسل قبل از من شرح نظام هم تدریس می‌کرده بود.

ادیب با هیچ کس از علمای حوزه ارتباط نداشت. مثلاً با مرحوم حاج سیدیونس اردبیلی یا مرحوم حاج میرزا احمد کفایی یا مرحوم حاج شیخ هاشم قزوینی یا مرحوم آیة‌الله میلانی و دیگر بزرگان حوزه.

از تشتّتی که در نمازهای جماعتِ مسجد گوهرشاد وجود داشت و گاه در یک شبستان دو امام به‌نماز می‌ایستادند تا طرفدارانشان به‌آنها اقتدا کنندو این با وحدت کلمهٔ مسلمانی تناسبی نداشت بسیار دلگیر بود. از شعرهای ادیب ـ که برما املا کرده و من در حافظه دارم ـ یک مثنوی است که سراسرِ آن انتقاد از همین گونه عالمان جاه‌طلبی است که وحدتِ اسلامی را، با تمایلات شخصیِ خود، پایمال می‌کنند:

آبِ نجف خورده و فائق شده
حجةالإُسلام خلایق شده
یک وَرَق آورده پُر از صاف و دُرد
تا به‌وجوهات زَنَد دستبرد
مُفتیِ اعظم، مَلِکُ الآکِلین
داده بدو منصب و جاهی چنین
کیست که داند ز تمامِ اَنام
یک ره و یک مسجد و پانصد امام!
باز هم این دسته ز هم بدترند
درصددِ آهوی یک دیگرند

خودش توضیح می‌داد که «آهو» در اینجا به‌دو معنی است، «عیب» و نیز همان حیوانی که در صحرا «صید» می‌شود.

بیش از این حافظه‌ام مدد نکرد تا شعری را که متجاوز از پنجاه و پنج سال قبل از املای او به‌خاطر سپرده بودم، اکنون به‌تمامی به‌یاد آورم.

تهران، اسفند ۱۳۸۷